



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گریها
چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها

خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
که تا جمله نیستان نماید شکریها

جنونست شجاعت میندیش و درانداز
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غریها

که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
چرا باید حیلت پی لقمه بریها

ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی
وگر حرص بنالد بگیریم کریها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۲۸

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه چون درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم زکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش بر جهانگوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بی‌کاریست جانش تابه خلق

عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدا و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه